

حواسم به سئوالهای معلم خودمان بود جواب دادم :
 - ۱۴۹۲ سال آقا .

بازرس که از تعجب چشمهایش گشاد شده بود گفت :

- چی میگی ؟ پرسیدم چند سال داری !

هر چی صدا داشتم تو گلویم انداختم و داد زدم :

- ۱۴۹۲ !

بازرس لبخندی زد ، مطمئن شدم درست جواب

دادم ، کمی خیالم راحت شد . دوباره پرسید :

- استانبول را کی فتح کرد ؟

- من اصلا متوجه ترتیب سئوالها نبودم با صدای

بلند گفتم :

- پدرم .

تمام بچه‌ها بصدای بلند خندیدند و بازرس مشتش

را محکم زد روی میز و گفت :

- پسرم پرسیدم استانبول را کی فتح کرد ؟

من اینقدر گیج شده بودم که بازهم نفهمیدم چه

غلطی میکنم ، دو مرتبه گفتم :

- بابام آقا .

- بابای تو کی هست ؟

من بهمان ترتیبی که سئوالها را حفظ کرده بودم

جواب گفتم :

— سنیان معمار .

بازرس شاید خیال کرده بود مسخره‌اش میکند عصبانی شد گوشم را گرفت کشید و گفت :

— خودت میفهمی چی میگي ؟

— بله آقا .

کلاس یکپارچه خنده شده بود و صدای "یق یق" از زیر میزها بلند بود . فقط معلممان بود که اگر کارش میزدی خونس در نمی‌آمد . برای اینکه یکجوری سرو ته قضیه را بهم بیاره آمد جلو به بازرس گفت :

— قربان دست و پا شو گم کرده ، اجازه بدهید بنده سؤال کنم .

بعد از من پرسید :

— باباچون خواست را جمع کن بگو سنیان معمار چه کاری انجام داده ؟

بازهم با همان گيجی جواب دادم :

— استانبول را فتح کرده !

— پس مسجد سلیمانیه را کی ساخته ؟

— سلطان محمد فاتح : . !

بازرس آنقدر عصبانی شد که داد کشید :

— احمق هرکسي میدونه که سلطان محمد معمار آمریکا

را کشف کرده .

از این اشتباه بازرس ، انگار بمب توی کلاس منفجر کردند . . . قهقهه بچه‌ها بهوا رفت ، بازرس هم که فهمید چه غلطی کرده خنده‌اش گرفت خواست اشتباهش را درست کند گفت :

— منظورم اینه که مسجد سلیمانیه را معمار سلیمان درست کرده ! . .

بچه‌ها بازهم بلندتر خندیدند ، بازرس که دید گندش در آمد ، بطرف من برگشت و دق دلش را بایک پس گردنی روی من خالی کرد و گفت :

— احمق تو مرا هم با اشتباه انداختی .

بعد هم بسرعت از کلاس بیرون رفت ، آموزگار ما همینطور که کنار دیوار ایستاده بود ، سرش را تکان داد و یک تف گنده بزمین انداخت .

معلوم نشد با من بود ، یا ، با بازرس ، یا ، با

خودش !

آدم واقع بین

توی مدرسه معلم همیشه میگفت :

— بچه ها سعی کنید آدم واقع بینی باشید . تا بجائی برسید .

توی خانه ، پدر . . مادر . . و بزرگترها هم دائم این جمله را تکرار میکردند :

" آدم باید واقع بین باشد تا بجائی برسد . "

اما اینکه چه کار کنیم تا واقع بین باشیم هیچکس اینرا نمیدانست .

یکروز از معلم پرسیدم :

— آقا چطور " واقع بین " بشیم ؟ !

معلم یکساعت تمام در باره واقع بینی حرف زد . اما نگفت که چطور باید واقع بین بود ، و لاجرم منم از حرفهای او چیزی دستگیرم نشد :

از پدرم پرسیدم ، او هم نتونست قانعم کند ، اشخاصی هم که میدانستند حاضر نبودند این راز بزرگ

وقتی از امتحان مردود شدم همه بمن گفتند "آدم
واقع بینی نیستی ."

اما من فکر کردم آنهایی که در امتحان قبول شدند
چه گلی بسرشان زدند ، که من محروم مانده‌ام . آنها
بیکارند منم بیکارم ، آنها بی پولند ، منم همینطور
پس چه فرقی در بین هست . . ؟ !

. . . وارد اجتماع شدم تا شاید آنجا راز "واقع بینی"
را کشف کنم ، اما آنجا هم تیرم بسنگ خورد .

من از بچگی طرفدار هنر و هنرمندها بودم ، دلم
میخواست منم یکروز خواننده معروفی بشوم . شب و روز
شروع به تمرین آواز کردم . . صبح ، ظهر ، شب . .
توی خانه . . توی خیابان ، آواز میخواندم و تمرین
میکردم . سروصدای همسایه‌های ما در آمد ، ضمناً هر
کس بمن میرسید میگفت :

— تو آدم واقع بینی نیستی ، آدم از خوانندگی
بجائی نمیرسه !

بهمن جهت خوانندگی را ول کردم و به شاعری
پرداختم . . . شب . . روز . . صبح . . عصر شعر میگفتم
و در عالم تخیل و احساس بسر " میبردم . . . اینکار موجب
زحمت کسی نمیشد ، و به همسایه‌ها هم اذیتی نمیرساند ،
اما برای منم سودی نداشت ، بازهم همه میگفتند :

"تو آدم واقع بینی نیستی" اغلب شعرا از گرسنگی
میمیرند و هیچکدامشان بجائی نمیرسند!

از شاعری هم دست کشیدم ... عشق نقاشی در
دلم افتاد ... روز ... شب ... ظهر ... عصر ... مشغول
نقاشی شدم ، ولی همه ملامتم میکردند :

– "تو آدم واقع بینی نیستی" سالها طول میکشه
تا آدم یک نقاش حسابی از آب در بیاد ...
اینکار را هم کنار گذاشتم و باصطلاح سفره هنر را
جمع کردم ، رفتم دنبال تجارت و صنعت و کار آزاد ،
خیال میکنید مردم ولم کردند؟ نه ... بازهم بمن می-
گفتند :

– تو آدم واقع بینی نیستی ، با این وضع اقتصادی
کشور مگه اینروزها میشه از راه کسب و کار حلال و بی شیله
پيله بجائی رسید ؟ ! ؟ تجارت و صنعت و کاسبی هم
ریشش در آمده .

اتفاقاً "راست هم میگفتند چون توی اینکار هم یخ
نگرفت و باز مدتی وقتم در این کارها تلف شد .
سال پیش با هرکلکی بود توی یک اداره استخدام
شدم ، حقوق ثابتی میگیرم ، حالا خیالم از جهت آینده
راحت است ، توی اداره شعر میگویم ... بعد از ظهرها
از تعطیلی استفاده کرده نقاشی میکنم ... شبها هم توی

کافه آواز میخوانم و روزهای تعطیل هم مسغول خرید و فروش میشوم در نتیجه همه بمن میگویند "آدم واقع بینی هستم" راست هم میگویند چون از دولتی سرنداره بهمه چیز هم رسیده‌ام ، آدم وقتی باصطلاح آب باریکهای داشته باشه و خیالش از جهت معاش راحت باشه ، هر کاری را که دلش خواست بکند .

بیخود نیس که همه مردم سعی میکنند هر طور هست در یک اداره دولتی کاری برای خودشان دست و پاکنند.

خرید ارهنر

آدم‌هایی هستند که از هر انگشتشان صدتا هنر می‌بارد، ولی روی ده تا انگشت من غیر از ناخن چیز دیگری نیست .

چرا دروغ بگم ! این انگشت‌ها یک کاری را خیلی خوب بلدند ! چنان با مهارت از پای خانم‌ها و شگون می‌گیرند که آخ و ناله طرف با آسمان میرسد ، و اگر هم بارو مثل برق برگردد تا دهج منو بگیرد ، دستش بجائی بند نمیشه !

فقط یکبار این انگشت‌ها بمن خیانت کردند آنهم تقصیر طرف بود ، از بسکه کپلش چاق و چله و گوشتالو بود انگار انگشت‌های من توی گوشت‌ها گیر کرد و هرکاری کردم دست را عقب بکشم موفق نشدم . مچم گیر افتاد ، باز خدا پدر خانومه را بیامرز که خیلی سخت نگرفت و با دو سه تا سلی و اردنگی کار خاتمه پیدا کرد .

خیال نکنید که من خیلی هم بی دست و پاوی هنرم ... نه ! تمام هنرهای من توی دماغ و روی زبانم جمع

شده . من با دماغ صدای شیپور در میآورم . با زبایم ساز میزنم ، با دستهایم ضرب می گیرم ، و با پایهایم طبل میزنم ، بنظر شما این هنرها کمه !

ولی من با همه این هنرها ، مدتها گرسنه بودم چون اینروزها کسی حوصله و دل و دماغ موزیک گوش کردن نداره ، و من هر جا کارم را شروع میکردم ، بجای پول صد تا فحش نثار روح پدر و مادرم میکردند !

از صبح تا عصر برای پیدا کردن کار بهمه سوراخ و سنبهها سر میکشیدم ولی کار کجا پیدا میشد ، همهاز من میپرسیدند !

— چکاربلدی ؟

منکه نمیتونسم بگم " هرکاری بگید بلدم " مجبور بودم راستشو بگم ، بمحض اینکه هنرها رو میشمردم شلیک خنده کار فرماها بلند میشد و مسخره ام میکردند :

— اینهم شد کار . . ؟ ! مرد حسابی " فکران کن که خربزه آب است " .

میگفتم :

— اول اجازه بدین یک چشمه بازی کنم بعد انتقاد کنید .

ولی هیچکس حاضر نبود حتی مجانی هنر مرا تماشا کنه ، و با افتضاح بیرونم می کردند :

— یاالله بزن بچاک .

من در حالیکه از در خارج میشدم شروع به اجرای کنسرتم میکردم . . . اینجا دیگه صدای خنده‌ییه حضار بلند میشد . بعضی‌ها اینقدر خوششان میامد که دودستی مرا نگه‌میداشتند و اصرار میکردند ادامه بدم . . .

هیچکس باورش نمیامد که من این صداها را از دماغم و دهنم در می‌آرم ، یواش یواش بقدری آهنگ من در آنها اثر میکرد که حتی آدم‌های مسن و صاحب شخصیت را هم به‌قر دادن می‌انداختم ، و همان‌هایی که اول میخواستند مرا بیرون کنند با تاء سف برایم دلسوزی میکردند :

— حیف از تو که توی این مملکت بدنیا آمدی ! !

اگر تو توی اروپا و یا آمریکا بودی حالا میلیونر شده بودی !!
تو نگو . . جای ما توی وطن خودمان نیس باید بریم اروپا یا آمریکا ! معلوم میشه خداوند بندگان را دوتیپ مختلف خلق کرده یکجورشان را برای در آفریقا و آسیا آفریده ، و یکنوع دیگر را برای اروپا و آمریکا ! و چون ما از دسته‌ی لخت و پتی‌ها هستیم ، اگر هزار هنر هم داشته باشیم بهیچ دردی نمی‌خوریم و باید دائم گرسنگی بکشیم و شکر کنیم !

و اگر تصادفاً " به یک آقائی که از هنر دوستان مملکت ماست بر نمی‌خوردم ، شاید تا بحال از گرسنگی ریق رحمت

را سرکشیده بودم !

آشنائی ما اینجور شروع شد ، من در تأثر کوچکی برنامه اجرا میکردم . تعجب نکنید !! اسمش این بود که برنامه هنری بود ، ارکست میزدم ، روی سن آواز میخواندم ، با لباس زنانه می رقصیدم ، بلیط میفروختم ، دکورها را می چیدم و اگر یکی از هنر پیشه هامریض میشد بجاش بازی میکردم .

... یکوقت که نمیشنامه هاملت شکسپیر را نمایش میدادیم کسی که رل هاملت را بازی میکرد مریض شده بود ، قرار شد من رل او را بازی کنم . اما هیچکس بمن نگفت موضوع نمایش چیه ! شاید هم گفتند و من فراموش کردم :

خلاصه چون آخرین نمایشی که هفته پیش نشان میدادیم نمایشنامه " فروشنده نخودچی " نام داشت من همهاش بفکر این برنامه بودم .

وقتی هم نوبتم شد لباس فروشنده نخودچی را پوشیدم و درحالیکه با دهنم شیپور میزدم و ضرب میگرفتم وارد سن شدم .

درست فکرش را بکنید من که باید نقش شاهزاده دانمارک را بازی کنم با این سرو پز و لباس وارد دکور قصر سلطنتی شدم .

صدای شلیک خنده تماشاچیان فضای سالن را پرکرد
 و من هم یکهو متوجه وضع خودم شدم . اول خیلی دست
 و پایم را گم کردم نمیدانستم چکار کنم ، آیا همان رل
 فروشنده نخودچی را ادامه بدم ؟ ! ، ! یا از سن پیام
 بیرون و لباس هاملت را بپوشم و این رل را بازی کنم ؟ !!
 خلاصه دوسه دقیقه همینطور مات و مبهوت توی سن
 خشکم زد . و بالاخره تصمیم گرفتم با همان لباس نقش
 هاملت را ایفا کنم . . .

زنی که نقش مقابل مرا بازی میکرد ، دست کمی
 از من نداشت با اینکه سی و پنج سال از سنش میگذشت
 لباس سرخ رنگ و زننده‌ای پوشیده بود ، موهایش راناشیانه
 بالای سرش جمع کرده و توالت غلیظی کرده بود . . . زیر
 پوش سیاه‌رنگی باندازه دو ، سه ، سانت از زیر لباسش
 بیرون آمده ، وقتی با کفش های گشاد و زهوار دررفته‌اش
 توی سن راه میرفت دل آدم زیرو رو میشد .

بهر حال من مونولوگ هاملت را شروع کردم :
 " من انتقام خون پدرم را از مسببین این جنایت
 خواهم گرفت . من شاهزاده هاملت هستم و نخواهم
 گذاشت پلیدی قتل پدرم در پرده ابهام و فراموشی فرو
 رود و جنایتکار پلیدی که دستش را بخون پدرم آلوده کرده
 است از چنگال عدالت بگریزد . "

سکوت کردم تا نفسی تازه کنم ناگهان یکی از تماشاچیان خوشمزه از ته سالن متلک آبداری حواله‌ام کرد! شلیک خنده سایرین بلند شد... دیدم اگر خیلی فاصله بدهم گند کار در می‌آید، برای اینکه بسالن مسلط شوم با صدای رساتر و محکمتری ادامه دادم:

"من جنایت کارها را، با دستهای خودم خفه میکنم و با چنگالهایم تکه‌تکه میکنم."

صدای شیشکی یک نفر دیگه، که از وسط سالن بلند شد اوضاع را کاملاً بهم زد... و من چنان دستپاچه‌شدم که هر چی هم میدانستم یادم رفت.

اینرا هم میدانستم که توی سن نباید سکوت کنم و به اخلاص‌گران فرصت سروصدا کردن بدهم، باین جهت تمام قوایم را جمع کردم و داد کشیدم:

— من به دادگستری شکایت خواهم کرد، از قانون کمک خواهم خواست و از پزشک قانونی تقاضا خواهم نمود تا جسد پدرم را کالبد شکافی کنند و راز این جنایت را فاش سازند..."

اینبار از پشت پرده صدای صاحب تآتر را شنیدم که با عصبانیت گفت:

— احمق این شر، وور،ها چیه‌میگی؟ بیا بیرون... اما من همچنان رلم را ادامه دادم:

— من خودم جنایتکار را میشناسم ، قاتل پدرم عمومی
 من است ، شخصا " او را بدست پلیس خواهم سپرد . "
 زیر چشمی نگاهی به "اوفلیا " کردم وضع آن بیچاره
 بدتر از من بود ، وسط سن ایستاده و بروبر مرا تماشا
 میکرد ...

بطرف او رفتم و با حالتی عاشقانه چشمهایم را خمار
 کردم ، و با صدای بم و آهسته‌ای گفتم :
 — آه اوفلیای عزیز ، در این دنیای بزرگ تنه‌ایارو
 یاور من تو هستی ...

و بعد خودم را در آغوش او انداختم . اوفلیا که
 آماده گرفتن من نبود و نمی توانست وزن مرا تحمل کند
 مثل درختی که دچار طوفان شدیدی شده باشد ، از جا
 کنده شد و دو نفری کفسن ولو شدیم .

صدای اعتراض و خنده تماشاچیان بلند شد و آقای
 مدیر هم دستور داد پرده را بکشند .

با عصبانیت وارد سن شدو داد کشید :
 — دیوانه این چه مسخره بازی‌یه . اینجا صحنه تآتره
 یا میدان گاه فروش‌هاست که تو هر غلطی دلت میخواد
 بکنی ؟ ! بعد هم دست مرا گرفت ، با یک اردنگی از
 در تآتر بیرون انداخت و گفت :

— برو دنبال دیوانه بازی ...

البته بیرون کردن من زیاد مهم نبود چون توی تآتر مجانی کار میکردم ! فقط عیبش این بود که اولاً باهمون لباس فروشنده نخودچی اخراجم کرد و نگذاشت لااقل کت و شلوار پاره‌ی خودمو بپوشم ، ثانياً " وقتی آدم ظاهراً " هم سرکار باشه میتونه از همه‌کس پول قرض کنه ، ولی حالا دیگه هیچکس بمن پول قرض نمیداد .

دفع و ناراحت جلو در تآتر ایستاده بودم که این آقای هنر دوست جلو آمد و گفت :

- من میخوام راجع بیک موضوعی با شما صحبت کنم .

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم :

- فعلاً وقت ندارم یک روز دیگه بیا .

- من کار خیلی واجبی با شما دارم .

- پس یک سیگار بهم بده تا حواسم جا بیاد .

او فوری یک سیگار خارجی بمن تعارف کرد و بعد ماشین آخرین سیستمش را که کنار خیابان پارک بود نشان داد و گفت :

- بیا بریم جای دنجی بنشینیم صحبت کنیم .

او مرا برد بمحل کار خودش و بمحض اینکه وارد دفترش شدیم بی مقدمه گفت :

- ماهی چقدر حاضری بگیری با من کار کنی ؟ ! !

من اول خیال کردم این آقا هم تماشاخانه یا کافه
رستوران داره ، و میخواد من توی سن براش برنامه‌هنری
اجرا کنم ! ...

بهمن جهت برای اینکه خودم را از تک وتانیندازم
جواب دادم :

- من تصمیم ندارم محل‌کارم را عوض کنم . صاحب
کار من خیلی خوب آدمیه و کلی بهم پول میده ؟
خیلی مشتاق و حریص پرسید :

- شبی چند میگیری ؟

من برای آنکه پرستیژم محفوظ باشه به خودی گفتم :

- شبی پنجاه لیره !

- همش ! ! !

یکه‌ای خوردم ! چقدر پول پیش این آقا بی‌ارزشه !!
و گفتم :

- آخه میدانید کار من زیاد سنگین نیست .

یارو که حوصله بحث و مذاکره نداشت فوری وسط
مطلب را درز گرفت و گفت :

- خلاصه من حاضرم روزی صد لیره بشما بدم .

من اول باورم نیامد ولی برای اینکه قافیه را نبازم
گفتم :

- اولاً باید بدانم کارش چیه ثانیاً " باید یک مبلغی

هم پیش‌قسط بدید که من مطمئن بشم و بیخودی از کارم
استعفا ندم ...

بدون کمترین اعتراضی یک چک بمبلغ هزار لیره
برایم صادر کرد و گفت :

— کار شما فقط تبلیغات و پیدا کردن مشتری برای
فروش اجناس است .

معامله ما خیلی زود و بی درد سر انجام گرفت ، و
از فردا صبح من با همان لباس فروشنده نخودچی روی
یک چهارپایه جلوی فروشگاه بزرگ می‌ایستادم و بانواختن
ارکست و رقص‌های مضحک مشتریان را برای خرید اجناس
بنجول او جمع میکردم ..

دیدید که بالاخره هنر توی کشور خودماهم خریدار

داره !

زندگی سگ از مال ما بهتره !

روزهای تعطیل هم نمیگذارند آدم راحت باشه ...
 هنوز هوا گرگ و میش بود ، و بصری بیگ خواب پول
 میدید که بقال سرکوچه در خانه‌اش را زد .
 زنش او را بیدار کرد :

— پاشو بقاله کارت داره !

تقریبا " دو ماه میشد که بصری بیگ شصت و دولیره
 و سی و چهار قروش به بقال بدهکار بود و نمیتونست بپردازه .
 بصری بیگ از خواب پرید و شروع به غرغر کرد :
 — اول صبح سحر خبر خوش آورده !

— فعلا پاشو یک جوری دست بسرش کن .

— بگو منزل نیس .

— همیشه او میدونه که روز تعطیل تو جایی نداری
 بری . عصبانی میشه و آبرو ریزی میکنه !

— ما در تو بفرست بهش بگه شب خونه نیامدن .

— این زن پیر نمیتونه دروغ بگه . خودت پاشو ...

بصری بیگ با ناراحتی از جاش بلند شد و در حالیکه

غروغر میکرد ، راه افتاد :

" فرار میکنم ... میرم جائیکه دست هیچکس بهم نرسد . "

زنش بلندتر از او گفت :

– من زودتر از تو فرار میکنم . مرده شور این زندگی رو ببره ... زندگی سگ از مال ما بهتره !
بصری بیگ رفت دم در و در حالیکه سعی میکرد بخنده به بقال گفت :

– " تانساندی " خیلی معذرت میخوام ... هرچی گفتم حق داری ، : بازم هرچی بگی حق با تست ...
اما خدا شاهده وضع خیلی خرابه .

– بمن چه مربوطه وضع شما خوب نیس ... منم کاسبم باید پول مردم را بدم دستشان .

– چشم همین هفته میدم ..

– الان دوسه ماهه تو همش میگی این هفته میدم ،
آخه اینکه وضع نشد .

– حق با تست ...

– اقلا نفعش را بده .

– بجان خودت ندارم ... انشاءالله اینهفته تقدیم

میکنم .

– ایشاهالله برای من پول نمیشه .

— " تانش افندی " قول میدم . قول شرف میدم .
 مسیوتانش هفته آینده حتما بهت میدم .

— این آخرین دفعه باشهها ؟ والا ...

— خاطر جمع این هفته میدم !

" تانش " خیلی عصبانی رفت و بصری بیگ هم
 غر و غر کنان به اتاق برگشت :

— تف باین زندگی .. میخوام صد سال سیاه‌زنده
 نباشم ، مرگ برای من عروسیه .

مادر زنش گفت :

— نمیخواد اول صبح نفرین کنی ... بسه .

بصری بیک مثل بره ساکت و آرام بود ، بیست و
 دو سال پیش بازنش ازدواج کرده ولی هنوز بچه دار نشده
 بودند .

بصری بیگ دو باره توی رختخواب رفت حالا که از
 همه نعمت‌های زندگی محروم است ... میخواست لااقل
 این روز تعطیل دو سه ساعتی بخوابد .

هنوز مژه‌اش گرم نشده بود که در زدند ، زنش
 آمد و گفت :

— صاحبخانه‌اس .

— ای خدای بزرگ ...

... هنگامیکه بعد از نیمساعت چانه‌زدن بصری بیگ